

# فصل آغاز





- عنوان و نام پدیدآور : فصل آغاز/گردآوری و تألیف باران خوبان...[و دیگران]؛ [به سفارش] دبیرستان غیردولتی دخترانه پردیسان بهشتیان قزوین؛ زیر نظر طیبیه حدادی؛ دبیر اجرایی فاطمه مظفری؛ ویراستار علمی فرزانه نوری؛ ویراستار ادبی منیر نیکجو.
- مشخصات نشر : قزوین: شمع آوید، ۱۴۰۱.
- مشخصات ظاهری : ۱۴۲ص.؛ عکس؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
- شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۹۴۷۵۴-۰-۹
- وضعیت فهرست نویسی : فیبا
- یادداشت : گردآوری و تألیف باران خوبان، نیکی شهبازی، هلیا قدیری، مهوین ذاکرانی، یگانه خارکن، ستایش رفیعی، مونا غفوری، آندیا مهرآیین، اتنا یزدی، پانیا یوسفی، شادی ساکتی.
- موضوع : شاگردان -- ایران -- آثار و نوشته‌های فارسی  
School prose, Persian -- Iran  
داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴ -- مجموعه‌ها  
Short stories, Persian -- 20th century -- Collections
- شناسه افزوده : خوبان، باران، ۱۳۸۷-، گردآورنده
- شناسه افزوده : نوری، فرزانه، ۱۳۴۶-، ویراستار
- شناسه افزوده : حدادی، طیبیه، ۱۳۴۸، ناظر
- شناسه افزوده : نیکجو، منیر، ۱۳۴۱-، ویراستار
- شناسه افزوده : دبیرستان غیردولتی دخترانه پردیسان بهشتیان قزوین
- رده بندی کنگره : PIR۴۰۰۷
- رده بندی دیویی : [ج] ۸۱۰/۸۹۲۸۳
- شماره کتابشناسی ملی : ۸۸۳۳۹۶۰
- اطلاعات رکورد کتابشناسی : فیبا
- کد پیگیری : ۸۸۳۰۶۵۰

# فصل آغاز

دبیرستان غیردولتی دخترانه

پردیسان بهشتیان قزوین

نیکی شهبازی، یگانه خارکن، ستایش رفیعی، شادی ساکتی،

باران خوبان، پانیا یوسفی، هلیا قدیری، مهوین ذاکرانی،

مونا غفوری، آندیا مهرآیین، آتنا یزدی،

بهار ۱۴۰۱



## فصل آغاز (دبیرستان غیردولتی دخترانه پردیسان بهشتیان قزوین)

گردآوری و تألیف: نیکی شهبازی، یگانه خارکن، ستایش رفیعی، شادی ساکتی، باران خوبان، پانیا یوسفی، هلیا قدیری، مهوین زاكرانی، مونا غفوری، آندیا مهرآیین، آتنا یزدی  
زیرنظر: خانم طیبه حدادی (مدیر و مؤسس دبیرستان)  
دبیر اجرایی: خانم فاطمه مظفری (معاونت دبیرستان)  
ویراستار ادبی: خانم منیر نیکجو (سرگروه ادبیات دبیرستان)  
ویراستار علمی: خانم فرزانه نوری (پژوهشگر، شاعر و عطارپژوه)

طرح جلد: صنم پورکلباسی

با همکاری: انتشارات شمع آوید

چاپ اول: بهار ۱۴۰۱ - شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۴۷۵۴-۰-۹

قیمت: ۶۸۰۰۰ تومان

حروفچینی، صفحه‌آرایی: انتشارات شمع آوید

چاپ و صحافی: مجتمع چاپ ایران کهن

شمارگان: ۲۰۰ جلد

انتشارات شمع آوید

کد نشر: ۱۶۰۱۹

تلفن: ۰۹۱۲۱۸۲۷۵۲۵ - مدیر مسئول: محسن ساکتی

ایمیل: [shameavid.pub@gmail.com](mailto:shameavid.pub@gmail.com)

فروشگاه فروش کتاب:

قزوین، میدان نخگان، ضلع شرقی دانشگاه آزاد قزوین، شهر کتاب قزوین [insta: Qazvin.bookcity](http://insta:Qazvin.bookcity)

همه حقوق چاپ و نشر این کتاب برای انتشارات شمع آوید محفوظ است.

**مسئولیت انتساب مطالب به نویسندگان - از این حیث که کپی برداری از جایی صورت نگرفته باشد - برعهده**

**ناشر، معلمین و مسئولین دبیرستان غیر دولتی دخترانه پردیسان بهشتیان قزوین نمی‌باشد.**

این اثر تحت حمایت «قانون حمایت از حقوق مؤلفان، مصنفان و هنرمندان ایران» قرار دارد.

## مقدمه مدیریت دبیرستان و ناشر

خرسندیم که در بهار سال ۱۴۰۱ و در شروع قرن پانزدهم شمسی، تلاش گروهی یاران و همدلان پردیسانی به ثمر نشست و کتاب «فصل آغاز» به زیور چاپ و نشر آراسته گردید. پس از مطرح شدن ایده «نویسنده نوجوان» توسط انتشارات شمع آوید و پذیرش آن از طرف مسئولان و دبیران محترم ادبیات دبیرستان، روند اجرایی شدن آن به یکی از دغدغه‌های جدی مدیریت دبیرستان تبدیل گردید.

لذا دبیرستان غیردولتی دخترانه پردیسان بهشتیان، با هدف شناسایی، ترغیب، تشویق، پرورش و آموزش انسان‌های متفکر و اندیشمند و تجلی آن در امر فرهنگ «نویسندگی» به مثابه یکی از راه‌های بروز استعداد‌های انسانی، در همان آغازین روزهای سال تحصیلی ۱۴۰۱-۱۴۰۰، به تهیه فراخوانی جهت شناسایی دانش‌آموزان مستعد و علاقه‌مند به عرصه نویسندگی اقدام نمود.

گرچه فضای ملتهب و جوّ کرونایی و همچنین عدم تشکیل کلاس‌های حضوری به عنوان مانع جدی‌ای برای برگزاری کلاس‌های آموزش نویسندگی - که از جمله اهداف اصلی طرح بود - گردید؛ ولی اراده و همدلی دست‌اندرکاران این طرح منجر به آن شد تا با تقلیل اهداف طرح در گام نخست به «شناسایی» و «ترغیب و تشویق» دانش‌آموزان، شرایطی را فراهم نمایند تا شرکت‌کنندگان در ذیل پرداختن به تکالیف درس نگارش، اقدام به «نوشتن داستان‌های کوتاه، خاطره‌نویسی و دل‌نوشته‌های» خویش نمایند.

از میان آثار مختلف دریافتی، یازده اثر که به چهارچوب استانداردهای نویسندگی نزدیک‌تر بودند

گزینش گردید و با حمایت و کوشش ویراستار علمی و ادبی، نسبت به چاپ و نشر آنها در کتاب «فصل آغاز» اقدام نموده‌ایم.

شکی نیست، عدم برگزاری جلسات آموزش نویسندگی و نداشتن چنین تجربه‌ای برای دانش‌آموزانی که در نقطه آغازین این مسیر قرار گرفته‌اند، از نقاط ضعف کتاب حاضر قلمداد می‌شود ولی فراهم نمودن فضایی برای بروز و شکوفایی ذوق درونی، کشف و شناسایی و معرفی استعدادها بالقوه، ایجاد امید و شادی در قلب نازنین دانش‌آموزان، ما را بر آن داشت تا نسبت به چاپ و نشر این آثار همت گماریم تا در آغاز بهاری نو، سرآغاز پویا ادبی - علمی و نویسندگی در گروه سنی نوجوانان در سطح شهر و استان و کشورمان گردیم.

امید که با جدیت بیشتر در برنامه‌های آتی و رفع نواقص و برگزاری کلاس‌های آموزشی در مراحل بعدی، ضمن ترغیب به امر تفکر و خاصه تفکر انتقادی، به خلق آثار درخور و فاخر و افراد مؤثر و اندیشمند و نویسنده در جامعه کمک شایانی نماییم.

در پایان از زحمات ارزشمند گروه ادبیات دبیرستان به خصوص «سرکار خانم منیر نیکجو»، معاونت دبیرستان «سرکار خانم فاطمه مظفری»، داور، ویراستار و دبیر علمی «سرکار خانم فرزانه نوری» و تمامی کسانی که با حمایت‌های فکری و عملی خویش ما را در انجام این مهم یاری رساندند، کمال تشکر و قدردانی نموده و برای یکایک این عزیزان آرزوی موفقیت و بهروزی می‌نماییم.



مدیر دبیرستان غیردولتی دخترانه

پردیسان بهشتیان قزوین

طیبه حدادی



انتشارات شمع آوید

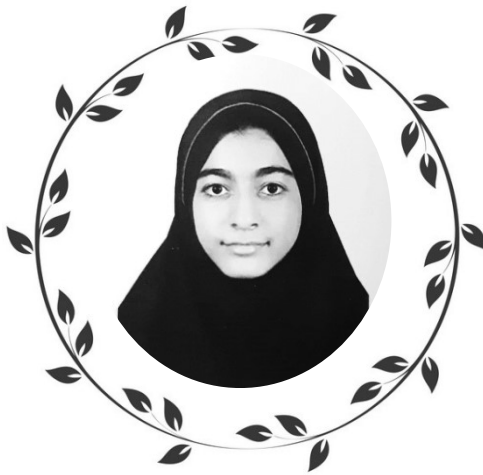
## فهرست

- عروسک خیمه‌شب‌بازی ..... ۹
- مترو ..... ۱۵
- دفترچه خاطرات زندگی‌ام ..... ۲۱
- آخرین نبرد ..... ۴۷
- روشنایی در تاریکی ..... ۹۷
- هرجا که هستی، بهترین خودت باش ..... ۱۰۵
- روزی که در زیر باران خیس شدم ..... ۱۱۱
- باران زندگی من ..... ۱۱۷
- در آغوش باران ..... ۱۲۵
- صدای باران ..... ۱۲۹
- طنین عاشقانه ..... ۱۳۹





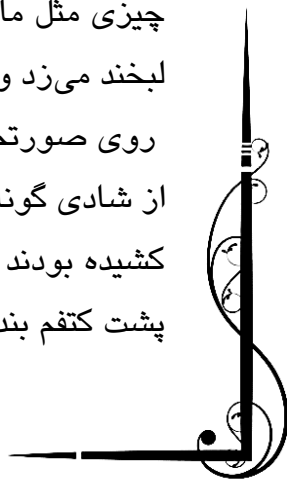
# عروسک خیمه شب بازی



باران خوبان

بازم شب شده بود، خیسی گونه‌هایم را حس می‌کردم، از روزنه کوچک کنار دیواری که پر از زخم بود، ماه را تماشا می‌کردم. به ستاره‌ها توجهی نداشتم، هرچقدر هم که چشمک می‌زدند جذبشان نمی‌شدم. ماه زیباتر بود شاید برای اینکه چیزی مثل ماه در آن شب سیاه نبود. ماه تنها بود مثل من. لبخند می‌زد ولی، دریغ از شادی.

روی صورتم کوبیده بودند که لبخند بزنم. نقشم این بود که از شادی گونه‌هایم سرخ باشد روی صورت چوبی‌ام اینها را کشیده بودند ولی حتی قلب چوبی من که ضربانش به کوک پشت کتفم بند بود می‌فهمید حال بد است و اگر ساقی کوکم



نکند، ساز قلبم روشن نمی‌شود. بندهایی که به دست و پاهایم بسته شده بود ریش‌ریش شده بودند و تن چوبی و کوچکم پراز خط و زدگی بود.

خواستم زانوهایم را توی شکم جمع کنم و گریه کنم ولی صدایی از بیرون آمد، سرم را خم کردم و پاهایم را دراز کردم، در انباری باز شد و باعث شد نور به داخل بتابد و همه‌جا روشن‌تر شود.

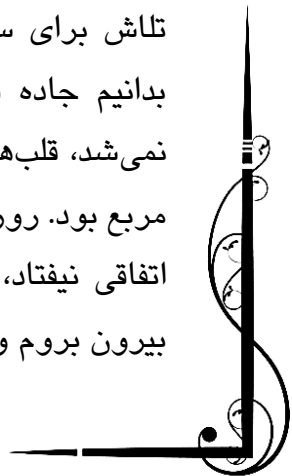
یک دختر موفرفری وارد شد و آمد کنج انباری نشست و ابر چشمانش شروع کرد به باریدن، دهانش را باز می‌کرد و بلند فریاد می‌زد فریادهایی که بی‌صدا بود. فریادهایی نمادین که فقط دهانش را باز می‌کرد و پاهایش را به زمین می‌کوبید و بعد به حالت عادی بر می‌گشت و بعد از چند ثانیه دوباره کارش را تکرار می‌کرد، آن‌قدر این کار را کرد که خسته شد سپس پلیور قرمزش را لوله کرد و زیر سرش گذاشت، موهای فرش را باز کرد و شروع کرد به گریه کردن، خودم ناراحت بودم با دیدنش ناراحت‌تر شدم، آدم‌هایی که کوکم می‌کردند و بعد به سمتی رهایم می‌کردند هم بازیچه بودند. به سمتش رفتم و دستم را روی موهای فرش کشیدم، با ترس



بلند شد او نمی‌دانست من هم قلب دارم و قلبی که پر شده از  
 وصله و پینه. چند ثانیه با ترس نگاهم کرد و به سمت  
 زانوهایش برگشت، به سمت آمد و به من ضربه زد با حس  
 درد به عقب رفتم با تعجب نگاه کرد و گفت: «تو زنده‌ای؟»  
 با تردید سرم را تکان دادم.

و از آن لحظه به بعد توسط او قلبم کوچک شد و هر لحظه  
 زنده‌بودن را حس می‌کردم و دردهایم درمان می‌یافت.  
 شیطنت گذشته را داشتم، هر روز صبح تا شب به او فکر  
 می‌کردم و تنها نور زندگی‌ام شده بود.

یک روز صبح باذوق آمد و اول کوچکم کرد و طناب‌های ریش  
 شده‌ام را گرفت و با من نقش بازی می‌کرد و دست‌وپاهایم  
 را تکان می‌داد و بعد باهم به بیرون می‌رفتیم. در تکاپو و  
 تلاش برای سوارشدن دوچرخه بودیم ولی دریغ از اینکه  
 بدانیم جاده سربالایی است و سر می‌خوریم، راه هموار  
 نمی‌شد، قلب‌ها پیوسته بود ولی حتی چرخ‌های دوچرخه هم  
 مربع بود. روز بعد منتظر بودم که هم‌بازی مهربانم بیاید ولی  
 اتفاقی نیفتاد، تا شب صبر کردم، نگران شدم خواستم به  
 بیرون بروم ولی ترسیدم.



شب در سکوت و تاریکی غرق بود. آشکار بود که بیرون خطرناک است و مغزم مرا از بیرون رفتن منع می‌کرد و قلبم در پی راضی کردن مغزم بود.

انتظار! انتظار! انتظار!

مثل دختر بچه‌ای بودم که بازی می‌کند ولی خود را سرگرم کرده تا والدینش ببینند. انتظار من از عشقم به او نشأت می‌گرفت.

صبح شد با صدای خنده‌های دختر موفرفری بیدار شدم، گمان کردم که برگشته ولی او رفته بود. درمان من برای من تجویز نمی‌شد بلکه خودش شده بود درد، دردی که اعماق وجودم را می‌سوزاند، دردی که قلبم را سنگ می‌ساخت. او می‌خندید با دوست جدیدش کارهایی می‌کرد که آغازش من بودم.

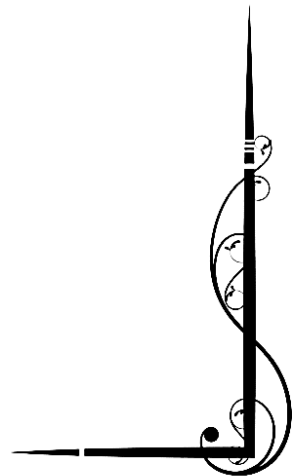
قلب من دیگر کوک نشد من فقط با صدای خنده او گریه می‌کردم، آن قدر ادامه یافت که رنگ چشمانم رفت و حتی لبخند کوبیده شده روی صورتم هم ترک خورده بود.

من بازیچه بودم، بازیچه قلب یک دختر که با دستانش حرکت می‌داد و با حرف‌هایش قلبم را می‌نواخت اما انسان‌ها



همان‌طور که تظاهر به خنده می‌کنند، عشق را هم تظاهر می‌کنند؛ عشقی که جز فرسودگی و ترک چیزی روی قلبم باقی نگذاشت.

دلم دست‌هایش را می‌خواست که روی کوک‌های پشت کتفم حرکت کند و من آواز بخوانم. طناب‌هایم آن‌قدر بی‌حرکت ماند که قطع شد و کوکم آن‌قدر بی‌حرکت ماند که دیگر صدایی از خود بیرون نمی‌داد.

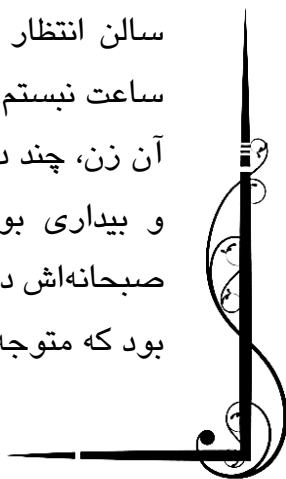


مترو



نیکی شهبازی

دخترکی با شنل قرمز و پوتین‌های خاکی‌اش روی صندلی  
سالن انتظار مترو نشسته بود. کلاه منگوله‌دارش باعث می‌شد  
نتوانی چشمانش را ببینی. پاهایش به زمین نمی‌رسید و آن‌ها  
را تکان می‌داد. از طرفی دیگر، زن جوانی دوان‌دوان وارد  
سالن انتظار مترو شد و غرولندی کرد و گفت: "یک روز  
ساعت نبستم‌ها!" و در صندلی کنار دخترک نشست. بعد از  
آن زن، چند دانشجو وارد مترو شدند، یکی از آنها در خواب  
و بیداری بود و مدام خمیازه می‌کشید، یکی دیگر لقمه  
صبحانه‌اش در دستش بود و دیگری آن‌چنان غرق در کتابش  
بود که متوجه در شیشه‌ای نشد و با آن برخورد کرد که این





اتفاق باعث خنده کوتاه و بی‌صدای آدم‌های دوروبرش شد و او خجالت کشید. پشت سر دانشجوها، مرد دست‌فروشی با جعبه جورابی وارد سالن انتظار مترو شد. دوروبر را می‌گشت تا جایی برای نشستن و فروختن جوراب‌ها پیدا کند. ناگهان گوشی زن جوانی که کنار دخترک بود، زنگ خورد. زن سراسیمه داخل کیف بزرگ و شلوغش دنبال گوشی‌اش گشت اما هرچه گشت گوشی پیدا نشد و زنگش هم قطع شد. یک دقیقه بعد گوشی‌اش دوباره زنگ خورد. این بار، گوشی‌اش را پیدا کرد و جواب داد.

\_ بفرمایید؟

\_ خانم خلیلی کجا موندید پس؟

\_ ببخشید مترو هنوز ...

\_ ما از شما تعهد گرفتیم که هر روز رأس ساعت ۶ پیش

مادرم باشید! مادرم با من تماس گرفت و ترسیده بود!

\_ من واقعاً متأسفم مطمئن باشید دیگه این‌طوری نمی‌شه!

\_ بله قطعاً دیگه این‌طوری نمی‌شه چون من دیگه نمی‌خوام

شما پرستار مادرم باشید.

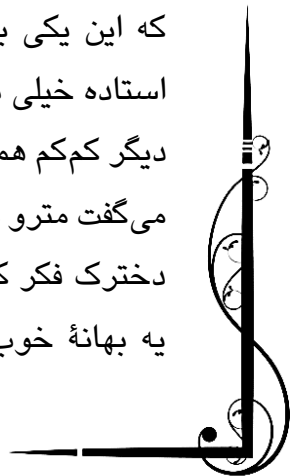
\_ خواهش می‌کنم من به این کار نیاز دارم!



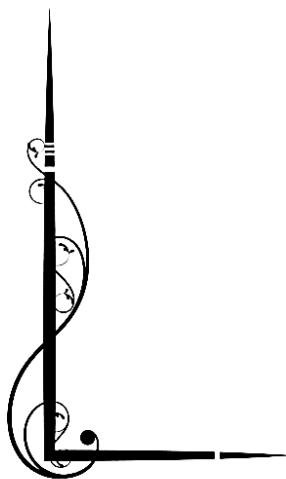
\_ اگر واقعاً به این کار نیاز داشتید سر کارتون بودید و تلفن قطع شد.

مکالمه‌ای که پیش‌آمده بود دل‌شوره‌ای در دل دخترک انداخت. پیش خودش گفت چقدر زن بیچاره الان غصه می‌خورد. زن جوان زد زیر گریه. دخترک به او حق می‌داد. مرد دست‌فروش آهی کشید و گفت: "گریه نکن دخترم، این‌همه شغل و آدم سالم! اصلاً بهتر که حقوقت از پول این آدم نباشه!" مدتی گذشت. مترو واقعاً دیر کرده بود. دانشجویها که گویا فرصت را غنیمت شمرده بودند کتاب‌هایشان را درآورده بودند و تندتند می‌خواندند. یکی از آنها گفت: "بعد از تعطیلات عید؛ روز اول امتحان بدی، آخه انصافه؟" یکی دیگه گفت: "ای بابا تا حالا چی منصفانه بوده که این یکی باشه." آن یکی گفت: "بچه‌ها بخونید میگن این استاده خیلی بد نمره میده ها!"

دیگر کم‌کم همه سراغ مترو را از پلیس مترو می‌گرفتند. پلیس می‌گفت مترو مشکل فنی پیدا کرده و تا ۵ دقیقه دیگه می‌رسه. دخترک فکر کرد که چقدر این مشکل فنی اتفاق جالبی است! یه بهانه خوب برای دیر کردن! حالا درست است که اینجا



مترو هست و مشکلات فنی اش با پیچ و مهره سروکار دارند، ولی این مشکلات فنی برای پزشکانی که دیر به مطب می روند و دانش آموزانی که دیر به مدرسه می رسند جالب تر هستند! مترو دیگر رسید. مثل همیشه جمعیت زیاد و عصبی ای به طرف در مترو حمله کردند! اصلاً مشخص نبود دست و پاهایی که دیده میشه متعلق به چه کسی هست! دخترک بسته آدامس خرسی را در دستش گرفت و او هم دوان دوان به سمت مترو رفت. روز او دوباره شروع شده بود پس دوباره با صدای نازک و خسته اش گفت: "ه تا آدامس ۱۰ هزار تومان!" و دوباره صدای غرولندهای مردم شروع شد ...





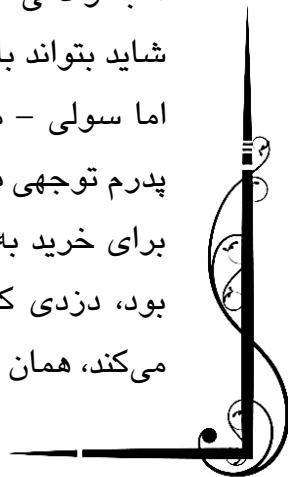
# دفترچه خاطرات زندگی ام



هلیا قدیری

در سال ۱۹۲۲، پدرم که آن موقع تازه به ارتش انگلیس ملحق شده بود، برای مأموریتی به ایتالیا فرستاده شد. نزدیک کمپ دمنند - پدرم - کلبه نسبتاً قدیمی‌ای بود که زن جوانی در آنجا زندگی می‌کرد. پدرم هر روز منتظر آن زن می‌ماند تا شاید بتواند با او صحبت کند.

اما سولی - مادرم - سرسخت‌تر از این حرف‌ها بود و به پدرم توجهی نمی‌کرد، تا اینکه روزی درحالی‌که سولی داشت برای خرید به بازار می‌رفت و پدرم پشت سر او راه افتاده بود، دزدی کیف مادرم را می‌زند و او را به زمین پرتاب می‌کند، همان موقع پدرم جلوی دزد می‌ایستد و کیف را از او



پس می‌گیرد، بعد پیش مادرم که به زمین افتاده بود می‌رود و به او کمک می‌کند تا بلند شود و کیفش را به او پس می‌دهد. به قول مادرم از آن روز به بعد عشق یک‌طرفه پدرم دوطرفه می‌شود و آنها به هم نزدیک‌تر می‌شوند.

روزی پدرم می‌رود دم در کلبه مادرم سولی و او در را برایش باز می‌کند، دِمِنْتِد با پریشانی می‌گوید: فکر کنم وقت خداحافظیه! و با این حرف او سولی جا می‌خورد و می‌پرسد: می‌خواهی برگردی انگلیس؟ اما تو گفتی که قراره اینجا بمونی، گفتی حداقل تا چهار سال اینجا میمونی و تا اون موقع ما با هم ازدواج می‌کنیم.

پدرم جواب می‌دهد: می‌دونم سولی ولی همه چیز یکهوایی شد، اگه به من باشه که تا آخر عمرم پیش تو میمونم ولی بدون به خاطر کشورم مجبورم.

مادرم هم در ادامه حرف‌های پدرم می‌گوید: باشه تو بین من و کشورت، کشورت رو انتخاب کردی پس دیگه فکر نمی‌کنم حرفی بینمون بمونه و در را به روی پدرم می‌بندد و شروع می‌کند به گریه کردن و با خودش می‌گوید: دِمِنْتِد تو بعد از سه سال حالا می‌خواهی بری اونم به همین راحتی؟



پدرم ظهر همان روز با قطار به انگلیس بر می‌گردد یک ماه پس از رفتن او، مادرم متوجه می‌شود که باردار است ولی نمی‌داند باید از این اتفاق خوشحال باشد یا ناراحت، چون بچه‌ای که بدون پدر بزرگ بشود زندگی راحتی نخواهد داشت.

از آنجایی که مادرم خودش در کودکی اش پدر و مادرش را در تصادف از دست داده بود و خودش به تنهایی بزرگ شده بود می‌دانست که بزرگ کردن بچه داخل شکمش هم سخت است؛ اما او هر شب به این فکر می‌کرد که چرا پدرم حتی به او یک بار هم نگفت که تو هم با من به انگلیس بیا و مادرم را ترک کرد.

بعد از نه ماه من به دنیا آمدم درست در سال ۱۹۲۶ و مادرم اسمم را لافر فال گذاشت که به زبان ایتالیایی پروانه می‌شود. از همان روز اول با عشق و محبت من را بزرگ کرد و به من یاد داد که چگونه روی پای خودم بایستم و نگذارم کسی مرا اذیت کند.

چندین سال از آن روزها گذشت تا اینکه من سیزده ساله شدم دقیقاً شب تولدم بود و مادرم سولی برایم کیک مورد علاقه‌ام

